

برای نتواند کرد. و آفریده از آن طائفه تمام نتواند کشید. پس چون این سخن بشنید بقه نمند و  
 گفت که حجاب پاک یا آخانی امیه باکی نسخت در احوال پیشدستی و مراد باره خود غلط انداختی  
 نیکو کردی که این سخن گفتی و گرد این اندیشه از دل من رفتی. الحق نیکو نسبی و گزیده تباری ستوده خانمانی  
 و نفع دومانان داری شمرست با و از این نسبت گم نشیندی بنی امیه و جاهلیت با من خوردند چون ظاهر  
 سلمان شدند دست تعدی بحق خاندان نبوت را از گردن درین رئیس شام در زمان پیشین جاری  
 بود و حال اجباریست در چهل مکر قبیله و پشت گردانیدند و روی بهزیمت نهاده اند و مبارزان  
 خود را ببا و فناداده و آبروی خویش را بخریده و از آن فرسخن استقام عاجز آمد خاک بفرق جهانستی که  
 ایشان اهمیت دست این باشد و درنگی و شجاعت چنین بگوایی بیلد سلیمان شام اهل بوزخید مروان شام  
 اهل زبید را نتواند شد زنان شام. از خست طینت و غلبه شهوت سرخوشی با لا نتواند کرد و بجهت حساب  
 علم بود و در بد منتب شامست هند که جمیع عیوب متصف بود متعلق بشامست و سحر این حرب یعنی بونیان  
 که در ایام جاهلیت هم بخار بود هم بیچاره چون فی الجمله او را ترقی است او چند نسبت لشکر بنگ حضرت  
 مصطفی کشید بعد از آنکه در مره اسلام نظام یافت هرگز بحسن اعتماد و توفیق نیافت از شامست معاد که حضرت  
 رسالت بهفت نسبت با چنین چنان فرمود پس رئیس و مشور و مقتدر شامی است که این علم و وی مصطفی در میان و در  
 ولد الزمار در نسب با خویش ملحق ساخت چون دولت می آفرید پس خویش زبید او بعد ساخت تا سنن  
 نه مصطفی را بر انداختند بجای هر سنی عتی نهاده و او را در اوقات مار و لیر و مخص گردیدند عقبه

ابن ابی معیط کہ نسب را رسول اکرم از قبیلتش نفی کرده بود با خود ملحق ساختند و از اقربای خویش او را  
 زن او دیدند او یہودی بود از اہل صفورہ کہ علی بفرمودہ بہترین خلائق گردش از جنین کسی ستون و  
 پسندید شہاست پسرش رکوفہ شہر خجندہ و باہانت نماز صحیح قیام نمود از ستی بجای در رکعت چہار  
 رکعت بجا آورد و حق تعالی او را در قرآن فابرق خواندہ و عبد الملک بن مہران کہ مخلصترین یاران و  
 عادل ترین امیران و حجاج ملعون بود بزرگترین شہاست جماعتی بکاران خانمان کہ اولاد پیغمبر را  
 کشتند و خنق نہاد و سنگ پلیدی بجانہا بکوبند و اخقت از جملہ عنوان انصار شہا بودند اول شہا بکار  
 واسط شہا طراد آخر شہا مکار و شریف شہا خاڑ و ضعیف شہا فدا رہت چہن بیراز تقریر شمال بن کلمات  
 فلتع گردید ہشام حسین ماند و نہت کہ در جواب گوید منوم و ہوم عمان غریت بجانب مہطف  
 گردانید چہن بلا زبان پیوستہ از ایشان گفت کہ پیری این شکل ہیئت فلان موضع است  
 اورا نزد من آویز آن جماعت آن صحرا و بیابان جستوی و تہغال نمود اورا نیافتند چہ بعد از رحبت  
 ہشام پیغمبر گزشت کہ آن سوار حاکم است و طلبی کسیان خواہند فرستاد لاجم تعجبیل تمام خود را از  
 قافلہ سیرن انداختہ بجائی مخفی شد ہشام ہمیشہ تا شرف و تحسیر سیر کہ چہ آن دزد گرفتن او تا خیر  
 جائز داشت (۳۷۹) زوتی ہمدی خلیفہ عباسی کج رفت چہن بیدہ کمرہ شد بشرت نیارت  
 سر کائنات مشرف شد در مسجد پیغمبر رفت و عطا آواز کرد و بعد از دو وعظ بیان عدل و مشرف و  
 بزگواری خود نمود و اہلی کہ آن مجلس حاضر بود از راہ بان بادی ہا کرد جمعی از ملازمین خلیفہ این حال

مشاہد کرده اورا گرفته نزد خلیفہ بزند ہمدی گو گفت ای مرد من سپر علم رسول خدا ایم تو بین ستمرا میکنی  
 اعرابی گفت کہ این فضیلت ایچ کس منکر نیست مادام کہ در خطبہ وعد و وعید و نصیحت می کردی استماع  
 نمون تصدیق می کردم چون شروع در ترز کریمہ نفس کردن سخن از عدالت بیان آوردی۔  
 آن حرکت از من ستر و زیرا کہ جای رہستان رفته زبان بدروع کشودی ہمدی نجل شہ پرید  
 کہ ترا از کجا معلوم شد کہ من بدروع میگویم در دعوی خود رہتگو نیستیم عرب گفت مراد عراق فرزند نفسی بود  
 کویل تو نصیب کن فرزند اگر رفت من ہر چند کہ تظلم نمودم داو من اوی چین ترا با خود چین یافتیم حال  
 دیگران اجمال خود قیاس کردم ہمدی گفت کہ من خلیفہ خدا ایم مال جان سلیمین در قبضہ اقتدار من  
 است ہر چیز از من صد ویر یا بعض چون عین صوابت عرب گفت ای خلیفہ اگر سخن اول تو یک شرط جائزہ داشت  
 صلہ این سخن در شرط است خلیفہ بسیار بخندید حکمی نوشت کہ فرزند را با در کند (۳۸) مامون خلیفہ عباسی  
 گوید عمر خویش از کس ہنرم گشتم در جواب الشیان عاجز ماندم اول انما فضل بن سہل از خود چون فصل  
 کشتہ شد زدا تو بعزیت رفتیم گوئیم باک ما از از فقدان سپر خود نم مجوز اگر چه پادشہ لی فرزند دیگری ای  
 تو گذشت آن منم در جواب گفت ای امیر حکومت از مفاہرت ہجو سپری متاثر و غمگین نہ باشم کہ قائم مقام  
 او مثل امیر المؤمنین کیست و م از شخصی کہ دعوی نبوت میکرد و ادرا نزد من آوردند از او پرسیدم تو  
 کیستی جواب داد کہ من موسی بن عیسیٰ گفتم کہ موسی آیات و علامات داشت مثل عصا دیدن و غیر اینها  
 اگر تو نیز یکی از این معجزات بین نمائی تو ایمان آوردم والا اگر دنت بزیم گفت درست فرمودی ایا فرعون

دومی خدای کرد آن بکر الاعلیٰ گفت موسی آن آیات معجزات نبود اگر تو نیز آن گویی که فرعون بر  
 زبان آورد من نیز آیات موسی بنمایم بوم از مردی که تظلم نزد من آمد بود و فصل بن قضیه آنکه طائفه  
 از کوفیان بر درگاه خلافت آمد از حاکم خویش که من در حق او بصلاح و دیانت و عفاف و امانت عقاد  
 و شتم شکایت کرد من ایشان بنمایم او هم که فراد در دیوان مظالم خواهد نشست شخصی از میان خود اختیار  
 کند که در آن باب جزیل مجاز و مختار من کند چه من در از نفسی او دست ندارم ان جماعت خبر فرستاد  
 که مردی همراه ماست که در شویه فصاحت معارت تام دارد اگر امیر المومنین این قضیه از وی بتفسار  
 نماید فایده لطف باشد گفتم خوبست چون در دیگر شایه کوفه آن مرد حرات ابدیوان آورد من آنرا  
 پرسیدم که ایان تو از حال من شکایت از نگفت بلی بجهت آنکه در دنیا از او ظالم تر و بیرحم و بیروت  
 در حد و در سال اول که بولایت ما آمد آنچه از اساس زندگی بود از فرشت اوانی فروخته بودی او هم در  
 سال دوم ز خایر و مملکت خود در معرض فروش آورد قیمت آنها را تسلیم او نمودم و سال بیای تحت خلافت  
 آمیم تا انتفا که بجا بیاید و در اندکی خود را تقریر کنیم بعضی ما نمیم مامون گوید بان بدنام او کشادم  
 و گفتم دروغ میگویی چون در باره آن حال بگو تا دوستی در عیبت پروری داد و عدل و خدای عقاد  
 دارم مگمان من کانت که او در صفات عقیده حسن معاشرت و نیک نفسی خیر اندیشی عا یا عدیل نظیر دارد  
 آن مرد گفت من شهباه کردم و خلیفه دست فرمود خدا امیر را بر تحت خلافت بجهت آن نشانده که ساکن  
 جمیع مملکت از انعام حسان او بسوی بهره در گردند و از الطاف امیر در میانیکه از عدل انصاف این عامل

خوش اخلاق پاکدین بولایتی مخصوص گرد مردم بلاد دیگر از این نعمت عظام محروم باشند مومن گویند  
 جواب دیگر برای من مجال گفتگو نبود آن جا که راعل بنوم (۱۳۸) ابن سویه یوختا از جمله اطباء بسیار  
 حاذق و در عیالین بود و الاثن را که از خلفاست باو الفت و محبت تامی بود و در امور مهم با او مشورت می نمود  
 او از روی دانش و فهمیدگی دستور العمل میداد و خلیفه مجرب میشد و زری الاثن برای صیقلی در کنار و جمله  
 بملیکه مخصوص اینکار ساخته بودند با جمعی از خدمتگذاران صاحبین نشسته بصیقلی مشغول بود و برادر خلیفه متوکل  
 نیز حضور داشت ابن سویه از همه حاضرین بخلیفه نزدیکتر نشسته بود و خلیفه با او صحبت مینمود خلیفه چند مرتبم  
 بدجله بدختیج ماری ام او نیامد از روی انفعال بر آشفته روی با ابن سویه کرده گفت از بهلوی  
 من بر خیز که از شامت تو هیچ ماری بم نمی آید آن طبعی نشنید گفت ای خلیفه چرا سخن نسنجید میگویی  
 ابن سویه خوزی که نسبش معلوم نیست مادرش کنیزک سقلیه است که بهتصدد هم خرید اند نیک بختی  
 و سعادت و ابقامی سانی که عالم بر جمیع علوم متداول گردید و عنایات طبیعی سائر فنون مقامی منبع و حوض  
 رفیع پدید آورد و دشمنان ظاهری بان مقام رسید که با خلفا و سلاطین همواره امین و مین جلس است و مال و مالش  
 بعدی سید کسی آن گونه بوال میسر نباشد پس چنین کسی امیشوم و بدبخت نتوان گفت بلکه در عداد  
 نیکبخت ترین مردم او را توان بشمارا و اگر خلیفه زمان بخواهد و خبر هم که مشنوم ترین مردم کیست خلیفه  
 گفت بگو گفت می شوم کیست که زبان چندین خلیفه بزرگ باشد و خود را خداوند عالم بر تبه خلافت سرفروزی  
 بنخشد باشد او باز گذارد و خلافت رسیدگی بان امر بزرگ است و خود و عنون خلافت با کتار و کتار

و از حوادث و اسباب بیخبر آفته باشد و بر سکونی که هست فرسوخ بیش نباشد و میان جله نشیند و مطمئن نباشد  
 از آنکه بوی تند بوزد و او را با هر که نزدیک است بدجله فگند و منق کند خود را بشیبه زود فقیرترین مردم  
 دنیا دست ترین ایشان که با هر کسی که از ایشان چون این کلمات از این با سویه بشنید زیاد بر خود بچسبید  
 و تا اثری کلی در شیره او ظاهر نشد این متوکل و جمعی از مذاهب و حضوا و بودند بزرگی دنیا و در و نا شنید گرفت  
 و زی سخن را بجای دیگر کرده پس از ساعتی گفت یا بن با سویه هیچ از این حالت تعجب نکنی که صیادان چون  
 دام بدجله فگند و در هر لحظه آن قهر را بهی صید کنند که از قیمت او یکدینا حاصل شود و من از صبح تا شام می میکنم  
 و آن قهر را بهی که بدیم از دست بگیرم این با سویه گفت در این امر هیچ محل تعجب نیست از آن وی که خدا تعالی  
 رزق صیادان از این مقرر کرده و در رزق خلیفان راه خلافت میباشد حاجتی ندارد که تحصیل رزق  
 از جهت صید ماهی دیگر طرق نماید از آن وی چنین اتفاق می افتد که در دام خلیفه که ماهی قدرش را  
 این بیان خوش آمد آن گفتگی که در خاطرش از گفته سابق بود رفع گردید (۳۸۲) روزی هشتم  
 این حکم که از علمای علم کلام و کلین بن برداشت از شاگردان خاصه امام صادق است بمجلس آن جناب که  
 حضرت از او پرسیدند که ای هشتم ما خبر نمی دهی از کجاستی که با عمر و ابن عبید صبری نمودی عمر و ابن عبید از  
 علمای بزرگ اهل سنت بود هشتم گفت یا بن سوال شد من خود را قابل لائق نمیدانم که در محضر حضرت  
 گفتگو نمایم حضرت فرمود که ادب طاعت است گویشام گفت چون بصبر رسیدم بعد از رفع خشکی بمحضرت شانه ام  
 در وقتی وارد شدم که مشغول گفتن درس بود جمیع زیادی از طالبین در سبزه جمع بودند و گفتند که این که علم می

بی امام ممکن نیست که قرار گیرد و این خلاف عقل و غلط صفت است از برای طلبان این مطلب باید بیان  
 نمود من از آخر مجلس آن داور برآدم که پاشیخ قدسی تامل فرمائید احوال ارم - توجه بین بنوعی گفت بگو گفتم  
 ای شیخ آیا چشمم در اینی گفت بلی گفتم باوجهی گفتم چیزی را با اومی بنیم تشخیص میدهم گفتم آیا بینی داری  
 گفت بلی گفتم باوجهی گفتم باری بد خوب برب و تیز می بینم می بینم گفتم زبان داری گفت بلی  
 گفتم بچه کجاست آید گفت آن سخن گویم آنچه خواهم بگویم تا ادا انجام دهم گفتم گوش داری گفت بلی گفتم  
 باوجهی گفتم بیدار مطالبی که برین عرضه میشود می فهمم گفتم آیا دل داری گفت بلی گفتم باوجهی گفتم  
 گفت و حاکم بر همه اعضاست آنها حکم است او از اند فرمانده است بیدار تیز بین باش از نافع مضر  
 میدهند گفتم آیا این جوارح از قلب مستغنی هستند گفت نه گفتم چرا این اعضا را با وجوهی است حال آنکه  
 همه آنها صحیح سالم اند و نقصی ندارند گفت ای فرزند وقتی که این جوارح شک میکنند و دیدن یا شنیدن و  
 خوردن حرکت کردن دیگر اشیاء را چگونه باید اعمال کرد این قوی را قلب جمیع می کنند آنچه اومی گوید  
 عمل میکنند و خداوند از بدن از برای رفع شک و اختلاف جوارح مقرر ساخته است باینجا که می گفتم بین بدن  
 ناچار است از دل بدن و امو جوارح مستقیم نمیشود گفت بلی چنین است گفتم یا شیخ انصاف مده که خدای  
 تبارک تعالی اعضا و جوارح یک بدن را بدن پیشوا و امام گذارد تا در شک و شبهه نیفتند و خلاف قاعده  
 نکنند آیا این عالم باین بزرگی را چگونه ممکن است که بدن امام پیشوا بگذارد و مخلوق او خیرت و صلوات  
 اندازد و ملتفت من شده گفت آیا تو به شامی گفتم ممکن است کلام را قطع نمودی مرا استقبال کرد و در گذشت



و نوازش نمود حضرت صادق سلام الله علیه تسبیح فرموده گفت ای هشام این سخن را از کجا موختر بودی  
 هشام گفت خود بخود بزرگوارم جاری شد حضرت فرمود آنچه ملهم شدی صحیفه براریم موسی نوشته است  
 (۳۸۳) یعنی برکی در حضور بازن ارشاد از هشام این حکم پرسید که آیا ممکن است که در قضیه کعبی عی  
 و دیگری معاویه هر دو بر حق باشند هشام گفت مشکل است یعنی گفت پس ملاخرجه از خاصه که علی و  
 عباس بر سر سر ایش پیغمبر نمودند حضور ابو بکر حق با کدام یک است و از علی عباس هشام گوید از این سوال  
 یعنی در حضرت افتادم که چگونه اگر گویم حق با علی بود و عباس از روی ظلم دعای میگرداند از باطن تیرسیم  
 بهمت آنکه طعن جدا واقع میشود یقیناً او را خوش نمی آید اگر میگفتم حق با عباس بود و دعای علی بر  
 باطل بود خلاف دین آئین من واقع میشود لکن فکر فرورفته که چه گویم ناگاه جوابی بدین من رسید  
 و گفتم هیچ یک از علی عباس بر باطل نبودند هر دو بر حق بودند و آن معاشر در استگو بودند یعنی گفت چگونه  
 ممکن است گفتم نظیر او در قرآن موجود است گفت در کجا گفتم در قضیه حضرت اود که خداوند دو ملک با بصورت  
 مدعی علی علیه السلام و او در فرستاد بهمت آنکه خطای او را در بن او دید که برادرش بود با و بنامند حال  
 ای عی بگو از این دو ملک ام حق و کدام مطلق بودند یعنی متخیر ماند که چه جواب گوید گفت آنها برای  
 تنبیه کردن او دادند و هشام گفت همچنان علی عباس ای آگاه نمودن ابو بکر اینکار نمودند که  
 و ایش پیغمبر موسی دست یا برادران و دادا و دیگری نیرسارت پیغمبر خلافت هم یا ابیت  
 بموسی او برسد که از طائفه و خانوان است یا پیغمبر را و دادا که حکم فرزند او را داد و دیگری ملوک آن



حق نیست اگر بر آن مندر نشیند غضب کبزه باشد چنانچه در همان مختصره ابو بکر لطیف علی حکم کرده و عباس  
 گفت که از پیغمبر شنیدم که فرمود علی و منی و ایش و هند و قرض من است پس ایش پیغمبر است عباس  
 گفت اگر چنین است پس خلافت که ایش پیغمبر است چرا با او گذاشتند و ابو بکر دانست که ایشان برای  
 الزام او آمدند گفت شما بجهت مختصت یا من است یا نه بجهت محاکمت پس بحیثی ملزم گردید. هارون  
 جو ایشام پندید و او را خلعت داد (۳۸۴) کسانی که از علماء دائمه بزرگ اهل بیت میگویند که در ایام تحصیل  
 بحال فقر و فاقه روزگار میگذرانیدم و هر روز صبح قبل از زمین آفتاب کتاب لوازم تحصیل را برده شسته  
 بدمی شتا فتم در گذرین بقالی بودیم یکبار زرد کان و میگذشتم مرا از می او و زرد خودی طلبید از روی  
 نصیحت من میگفت که ترک این فعل بجای صل کن حرفه صنعتی پیش گیر که قوتی بدست آید یا منی بینی که  
 اشخاص که با بیکار یعنی مشغولت همیشه قبل از فقر و فاقه اند از خود و ایشان عبرت نگیری عاقبت ایشان  
 خواهی شد و من بجهت عشقی که با من من و شتم همتا بگفتها می و نیکو می و پی کار خودی فتم تا روزی  
 بقال زردی سرزنش و توبیح بمن گفت آیا وقت آن نرسیده است که این کاغذ پارها را در تغاریزی  
 و آب و بندی تا بسز شود. (تغاری از ظروف گلیم) باری از شامت او بسیار تا اثر شدم و دست از  
 مطلوب بانگوم و از سرزنش او متقاعد گشتم و بجهت فقر و فاقه صبر نمودم تا در علوم و فنون ادبیه بر جبهه  
 رسیدم اما پریشانی حال بر تلبه انجامید که لباس دستی بر تن نماند و بر جامه من صد بار وصله بود و زنی بر در خانه  
 خود ایستاده بودم ناگاه غلامی از امیر بصره نزد من آمد گفت امیر اجابت کن گفتیم امیر با من چه کار است

دین باین جماره چگونه مجلس بود که ملام بازگشت بعد از خطبه آنکه یک است لباس فاخر و پانصد  
 دینار طلا پیش من گذاشته گفت این جماره را پوش بنزد امیر حاضر شو بوجوب موده عمل نمود چون با  
 امیر حاضر شدم مرا استقبال نمود و پرسیدند جای او گفت خلیفه مرفر مود است که ترا بجهت تعلیم و تربیت  
 فرزندان و امین مامون بنجداد فرستم و همین در باید روانه شوی مرا روانه نمود چون بنجداد رسیدم و سخن  
 خلیفه حاضر شدم مرا نوازش نمود و امین مامون طلبید بن سپرد و در میان مجلس بیای شروع چیرگی با آنها  
 تعلیم نمودم چون فلان شدم طبقهای ملو از درسم و نیار از جانب خلیفه امرا و ارکان بر من تشار نمودند  
 و اینقدر مال نزد من جمع شد در آنروز که بیج وقت خیال من خطور نیکو و ماهی و نهرا در سم برای وظیفه  
 من مقرر فرمود چون مدتی از تعلیم آنها گذشت باذن گفت میخواهم که امین مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند  
 تا میزان تحصیل آنها بدست آید گفتم ایشان او این من نگاه روزگار ساخته ام چون در جمعه سیدارون  
 امر نمود که امین مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند چون خواندند باذن بسیار پسندیدند و دیگر امرا و عیان  
 طبق زرشا کردند و از آن مسلمانان زیادی بگیرم آمد باذن در باره من التفات زیاد نمود و انعام فر  
 داد و گفت طلبی که داری طلبی که خواهم نمود گفتم از دولت خلیفه هیچ اندونی برای من نماند همین آند  
 دام که امیر را خصت فرماید که بشهر خود بصبر روم تا االی آن شهر لطف انعام خلیفه را در حق من شاره  
 نمایند باذن اجازت او و امر نمود که لوازم سفر مرا مهیا نمایند بجا که بصبر نرسند که از من استقبال نماید بفرستند  
 یکت برای دین نزد من آید چون بصبر رسیدم حاکم و جمیع عیان ایشان بصبر از من استقبال نمایان نمودند

و مردم دسته برای تهنیت من می آمدند من جمله بیان بقال نزد من آمدن چشم بر او افتاد گفتم که دیدی  
 ازان کاغذ چو دختی بنفشه چه شیرین بر آرد در بقال در مقام اعتذار آید گفت معذوم دار که سهل  
 من باین سخنان بلعنت بود. (۳۸۵) روزی بید که دختر عموزن اصلی و محترم هارن بود از وی نگه  
 اورا گفت با اینکه سپر من امین ز مامون بسیار بزرگ ترست چندان عنایت و لطفی که درباره مامون آرید  
 با امین ندارید هارن گفت هر دو آنها فرزندان نور چشم منند و محبت مساوی اند و امین بسبب خلط تو مقدم  
 میدادم الامون پیش از او استحقاق استعدا در بیت او و اگر خواهی امین منی بر تو ظاهر سازم خادمی  
 را طلبید باو گفت که نزد امین با و از جانب من با و را بگوی که بهر حالت که هست و در نزد من آید دیگری  
 را با همین پیغام برای مامون فرستاد این شخص آیین ارد شدید که لباسهای حریر زلفنت در برد او دستبر  
 کینز ان رقاصگان مطربان نشسته مشغول عیش است پیغام پیغام خلیفه ابان رساند او هم بدین آن  
 که تغییر لباس بدو متوجه عمارت خلیفه شد چون بر خلیفه رسید بعد از ادای رسوم ایستاد خلیفه باو گفت  
 چند روز بدتر اندید ام از این جهت ترا طلبیدم اگر خواهی اری بگو تا بر آورم امین گفت فلان باغ  
 و عمارت میخواهم گفت نبودم دیگر چه حاجت اری گفت فلان اسب میخواهم گفت نبودم دیگر کو گفت  
 فلان جاریه نزد فلان کس است میخواهد او را بفروشد ام فرماید که برای من خرید نماید هارن امر نمود  
 که قیمت آن کنیز را ده با مین بسیار زیاد را خصم دایم رفت تا آنوقت مامون هنوز نیامد بود هارن  
 بر آشفست از تاخیر مامون در هم رفت و خادمی را که طلب مامون فرستاده بود طلبید گفت آیا پیغام مرا

بان ساندی گفت بلی یا امیرالمؤمنین گفت چه گفتند چه کار مشغول بود گفت وقتی که بر او وارد شدم  
 دیدم که بر بستر خود تکیه نموده مشغول مطالعه است چون پیغام خلیفه ابابور ساندیم کتابی بر سیم نهاد و برای  
 خاست گفت همین حال حاضر خواهیم شد و مرا مخلص و در این بین علاجی که ما مومن حاضر است و در سخت  
 داد چون بر هاون آمد بعد از ادای بوم ایستاد در حالتی که سلح بود هاون بطور عتاب با و گفت که چسرا  
 در آمدن تا خیر نووی مومن گفت وقتی خام پیغام خلیفه این ساندیم خیال من خطور کرد که لا بد این نیش  
 واقعه و دان است کلام امیرالمؤمنین مراد طلب نموده و تصویباتی پیش خود نمودم که شاید خدا نکرده و شمتی روی آورده  
 باشد از این جهت سلح شدم و آنچه در این مقدار زمان ممکن بود از خدم و شتم رسل نمودم بان خود آوردم بر  
 و قصر حاضران بعد گفت شاید این نباشد ممکن است که خلیفه او در این وقت مالی ضرورت شده باشد آنچه نزد من  
 بود از نقد نیه بان خود آوردم بعد فکر من رسیدن است این نباشد شاید کسی نزد امیرالمؤمنین از من سعایت  
 کند باشد از این جهت این قرآن شمشیر موجود است و هم منموم که در دولت خجای امیرالمؤمنین هیچ  
 قصوی از من سرزده نشده است اگر قبول نفرمایند این شمشیر حاضر است هاون گفت هیچ یک از اینهاست  
 بلکه چون چند ورشد که تراندیم خواهیم که بیدارت نمایم اگر حاجتی داری طلب مومن گفت دولت امیرالمؤمنین  
 همیشه موجود است لی جمعی زرد سار قبائل عرب مجوسند اگر سرانمان شود که در امور آنها نظری شود  
 تا هر یک مقصرانند بسزای خود رنده آنها که بیگناهند باشند هاون گفت بسیار خوب اینکار را تو اگر کردی  
 دیگر چه حاجتی داری گفت شنیدم که چندان است که بلوچستان تا خیر افتاده آنها از روی ضرورت

اموال مردم دست اندازی تعدی نمایند اگر هر کس بر این امر متوجه حقوق آنها پردازد هم اینان هم مردم  
 آسوده خواهند شد بازن گفت این را نیز بتوجه گذار نمودم دیگر چه مطلبی گفتم عایای علق غلب  
 ضعیف عیال دارند و دو سال است که زراعت آنها خراب شده است وقت رسید است خزینه هم  
 بحدت محسوس است اگر امیر المومنین در خرج امسال آنها تخفیف فرماید از رعیت پروری بند زاری و  
 نیست بازن گفت این را نیز خواهم کرد دیگر چه مطلبی گفتم شنیدم که بتازگی کتابی در فلسفه  
 با امیر المومنین از زبان یونانی عبری ترجمه شده است آن کتاب را خواهیم بازن کتاب باود  
 او را مخلص دانوقت بازن و برتید نمودن گفت میزان حسن او را که این وجه بر تو معلوم شد مئون  
 این خواهشهای خود تمام طبقات خلق را فدی خود ساخت از آنوقت اساس خلافت بر می دهنما  
 زبید بسیار خجل و عظیم گردید و سر بر انداخت (۸۶) بعد وقایع از جانب عمر بالشکر اسلام بعراق  
 عرب نیند بناقی قتل غارت گذشت خبر آن واقعه با به نزد جرد شهرای عجم رسانند نزد جرد و این بودی  
 را بنزد سواد و از او دعوت نمود که چند نفر از مردمان با خود داشته خود را بنوا بفرست تا از آنجا  
 آنگاه که مقصد نیاچیت نمود قاص با خواص لشکر خود در خصوص آن امر مشورت نمود آخر ای بر این  
 قرار گرفت که چند نفر از مغارب لشکر خود مانند طلحه ابن عیله الاسدی جری این عمل شد لیلی و غیرین  
 عاملین عمرو تمیمی و سزبیل کنندی جمع دیگر از شاهسیر این جمله را بنزد جرد فرستاد و گفت او را با سلام بخوانید  
 شاید که با ابقا کت حاجت نیفتد ایشان طی مسافت کرده از جمله وفات عبو نموده بدان آند و بر سر

یزدجرد رفته اجازت برخواستند یزدجرد با شاهزادگان هم مشغول آشامیدن شراب و چون از فراز  
 قصر شدند عراب شاه کرد امر نمود ظروف شراب برداشتن و ایشان را در آن جماعت عراب  
 برابر یزدجرد بعد از ادای تحیت سلام بایستادند یزدجرد فرمود بنشینید هر کس بجائی نشست الا مغیره  
 ابن شعبی که جورانه پای بر تخت شاهی نهاده بهلوی یزدجرد نشست مغیره مری قوی جسور بود توایم  
 تحت جل در آن توانست بانگ طراق بر خاست خوف کن بود که یزدجرد از تحت بنقده مغیره در وسط  
 تخت متوی شد تا تحت قراری گرفت حاجت بنی دجود آمد تا مغیره را از تحت فرو کشد یزدجرد بانگ آورد  
 حاجب ز پس رفت یزدجرد زبان عربی را نیکو میدانست سخن فصیح میگفت معوشین عرب ال جواب یزدجرد  
 را برود مغیره نهادند او شمیری حامل داشت رزه بسته و برد یمانی از پشت انداخته و تا زیانه بست دست  
 یزدجرد بر سینه مغیره می نگریست چشمش بر آن برده یمانی افتاد از او پرسید که این پارچه چه نام است  
 گفت بر یزدجرد این سخن بافعال بد گرفت چند بار زبان اندر زدن جهان انگاه مغیره گفت تو  
 رسول دی چون مجلس من دسامدی میدان بجائی که من فرمودم جای گیری بی اجازت من تحت  
 من چرا نشیمن ساختی مغیره گفت از نشیمن بر تخت تو مرا منترتی بست نیامد بجز این حال آن خوش  
 ندانم این را بگذارد از مقصد گفتگو نما یزدجرد گفت شما غریبا گاهی تجارت گاهی بر رسالت گاهی  
 بگدائی و مملکت نامی آمدی طعامهای لذیذ خوردید آبهای گوارا نوشیدید لباسهای حریر بپدید  
 پس در نشیمن نقای خود را بخوردید اینک بیدیدیدنی تازه آوردن بر این مقصود می آرید می خواهید

بین دستاویز بر ملکیت ما و نعمت ما و منت یا بنید مثل شما مثل و با هر بیست که با گورستانی رفت بختی  
 بخورد و بختی شاخ و برگ درختها را تباها کرد صاحب گورستان ما در ابله گشت تا بر رفت رفقای خود  
 آگاه کرد و زبان به تهنه نشه شد با گورستان در آمدند آن وقت صاحب باغ هر تله و سوراخی که در  
 دیوار با بود استوار کرد و زبان به تهنه نشه بخت اگر من بخوام هم همان تو اتم کرد که باغبان نمود لکن  
 نکند چه دانسته ام که شما از جهت غله و ضیق معیشت بهجوم بلیت آهنگ این بلاد کردید من شمارا  
 بتان غله و نعمت و کسوت جامه ها مخصوص دارم و از شما بر ششما میبری نصب کنم تا با سودگی  
 روزگار بگذرانید مغیره و جواب گفت سخن تمام کردی گفت آری گفت آنچه از قوط زدگی و ضیق معاش ما  
 گفتی سخن برای گفتی ما چنین بودیم موش و سوسمار می خوردیم و جامه از پشم گوسفند و شتر می پوشیدیم و  
 حلال و حرام نمی دانستیم و پسر عم را برای یک شلغم میکشیدیم و بدان فخر مینمودیم این بود حال ما خداوند  
 تبارک و تعالی سپید خویش را بفرستاد و ما را از پرستش اذعان و انعام باز داشت و بخدا پرستی بگماشت  
 و حلال و حرام بیاوخت ما را فرمود تا با کافران جهاد کنیم و آن بلاد و مزار را که بدست سلیمان مفتوح  
 خواهد شد بربانم و این شهر که راست است بت ما خواهد آمد اکنون ترا از سه کاپلی باید اختیار نمود اول  
 بین اسلام درانی تا این پادشاهی بر تو بپاید هیچ کس ابی اجازت تو و خود درین مملکت مکن  
 نباشد و گرنه جزیت بر دوش نهی و هنگام ادای آن ساغر باشی سوم آنکه این را اگر نپذیری جنگ  
 را آماده باش نزد خود گفت این جمله را دانستیم چرا که لفظ ساغر را ندانستیم مغیره گفت سلیمان باش که



در قتی کہ خزیہ گزاری بر پائی بستی و خالقیکہ تا زیانہ برسرتو بدزدند کہ در ادای او لعل نہائی و باین  
 کیفیت خزیہ گزاری یزدجرد از این سخن بر آشفت گفت ہرگز امیدار نبودم کہ انقدر زندہ ما نزم تا ہشام  
 شام و مراد پیدار نماید و ہیگوندہ سخنان بی اوبانہ بشنوم معلوم میشود شمار ایچ گونه اخلاق نیک و است  
 نیست مین من شمار بغیر شمشیر نخواہد بود و انہارا از دگاہ خود راند کار بچنگل بنجامید شد انچہ شد  
 (۳۸۷) چون حضرت حسن بن علی بعد از زود خورد ہای زیاد بسبب خیانت امرای نیابرت لابد  
 ناچار با معاویہ صلح کرد و سلطنت ظاہری ابا دوا گذاشت عازم مرجت بپینہ شد عمر بن عثمان  
 بن عفان و عمر بن العاص و عقبہ بن ابی سفیان برادر معاویہ و لید بن عبثہ بن ابی معیط و غیرہ  
 بن شعبہ یکدیگر ہم ای شد نیز معاویہ آید و با او گفتند کہ اگر چه بر حسن غالب مدعی ہنوز عظمت  
 بزرگی حسن از ولہنا بیرون نرفتہ او ہم ہنوز از خلافت ما یوس شدہ خوبست ای حضرت اون با و باین  
 مجلس حاضرش نہائی تا اورا حقیر ذلیل سازیم تا بطلونست تو گردن فرو گذار و معاویہ گفت از ان متیرم  
 کہ چین حاضر شود با شامجاد و مناظرہ نماید گردنہای شمار ابقلاید ننگ حارچان بہوار و مقلد کند کہ  
 تا شمار انجا کہ سپارد از گون تو انب باز کرد چمن بہوار از ملاقات مقالات و در ہول ہر ہم دستہ  
 باشد کہ اگر من اورا طلب کنم و حق او انصاف ختم کرد و بقوہ سلطنت شمار انصرت نخواہم نمود  
 عمر بن خاص گفت تا چند خوفناکی آیا بیم داری کہ باطل و برحق ما و سقم او بر صحت ما غالب شود  
 فرمان کن تا اورا حاضر کنند یا بجلد معاویہ کس طلب حضرت حسن فرستاد حضرت از رسول سوال فرمودند کہ

و نزد معاویہ کی مانند؟ رسول یک یک انام پر حضرت سبر جانک سمان بلند تو و این بیانات  
 نمود ای پروردگار من بنی سری تو بر ایشان می آیم آنها را دفع می دهم از سر ایشان پناه از تو  
 میجویم استعانت از تو میجویم محفوظ دار مرا از ایشان بوجی که خود میدانی چه من پناهنده ام بقوت  
 قدرت تو آنگاه تبدیل لباس فرموده برای رفتن نزد معاویہ حرکت نمود چون مجلس آمد معاویہ پای سحت  
 و آن حضرت استقبال نمود و ساقی کرد و در جای خود جای داد و بعد از ادای سوگند وی با آنجا نوبه  
 گفت این جماعت بی شک من طالب باشم ترا خواهند در این مجلس تا اقرار کنی بر اینکه عثمان مظلوم کشته شد  
 و پسر او را کشتی بنویسد تا چه گویند جوابی نداد و در حجاج با ایشان نگران حشمت من مباش حضرت  
 فرمود سبحان الله خانه تست حاکم قائد ایشان تویی سوگند بخدای از آنچه این جماعت بمن  
 گویند از و حال مین نیست یا کن بخنان پسند خاطر تست با خلاف ای تست اگر رضای تو گویند  
 مدعی بخش دمت باشی و اگر بی رضای تست ضعیف نفس بی اراق خواهی بود مرا شرم آید از نسبت  
 این دو صفت تو اکنون گویند تا بشنوم اول عمرو بن عثمان سخن آمد گفت مرا تعجب یکدیگر چگونه فرزندان  
 عبدالمطلب بعد از قتل عثمان روی زمین نند بمانند و حال آنکه عثمان خواهرزاد ایشان قابل ترین  
 اشخاص اسلام بود و در رسول خدا منزلتی بس عالی داشت بسزا فرمان خدای بتافتد خون او را  
 از خصوصت فتنه انگیزی حسد بخت و طلب امر خلافت که اهل نبوتند و منزلت عثمان اوزر و خا  
 و رسول حق او را در اسلام نگران نشدند ای مردم آیا سزاوار نیست که حسن بن علی دیگر فرزندان

زنده باشد عثمان خون خویش غلطان علاوه برین نوزق نفرزنی همیشه زاد جنگ و خاله تیغ و شمشیر  
 ساختند چون پسر عثمان سخن بنیارسانید عمر بن العاص و بحضرت حسن آورده گفت ای پسر پوترا با  
 و خاطر تو میگذرد که پدر تو امیر المومنین است حال آنکه ترا امیر است پس سمیع چگونه صاحب ای باشی  
 و حال آنکه تو نادان رانده و مطرود قریشی این کیفر کردار ناستوده پدر تو است ما حاضر ساختیم که ترا  
 و پارت است کنیم و ناسزا گوئیم و ترا آن استطاعت نیست که بر ما عیبی از آوری یا ما را بکنیز کنی و اگر  
 بدست بر تو بستیم و سخنی بجا گفتیم بگو تا بدانیم و گرنه تو پدر بدترین خلق خدائی خداوند کفایت کرد ما را قتل او  
 تا تو ای حسن در دست ما گرفتاری پسری بخدا قسم اگر ترا بشمشیر بگذرانیم در نزد خدا گناهکار نباشیم  
 و در نزد خلق عیب عاری بر او وارد نیاید این العاص ساکت شد و عبثه بن ابی سفیان آغاز سخن  
 کرده گفت ای حسن پدر تو شتر قریش بود از برای قریش قطع رحم کرد و خون قریش بر خیت تو نیز  
 از کشتگان عثمانی و اگر ما ترا بشمشیر بکشیم چه قصاص سخن عثمان بر تو فرود آید اما پدر تو علی  
 را خداوند منع کرد از قتل و ما را کفایت فرمود اما امید تو از بهر خلافت نکو بهید کار است زیرا که  
 تو در خور نیستی آنوقت لب بن عبثه سخن آمد و سخن تیر تیر با صاحب سخن نمود و نگاه گفت ای بنی شام  
 شما اول کس هستید که شروع بعبارت و مسالپ عثمان کردید مردم را بر او شورانیدید تا گاهی که او را  
 عرضه ما و بپاک ساختید و قطع رحم کردید و ما را بهلاکت افکندید و خونهای مردم بناحق ریختید این  
 در حق پادشاهی و طلب خلافت بود حال آنکه عثمان خال شما بود و نیکو خالی بود اما شما بود و نیکو

دامادی بود و شما اول کسی بودید که بر او خند برید و متصدی قتل و شدیدا اکنون صنع خدای را در کفر  
 خویش چگونه دیدید اینگاه معتراین شعبه آغاز سخن کرد و بختی کلمات ناهنجار و ناسرا بحضرت علی گفت و  
 روی بحضرت حسن نودوه گفت همانان عثمان بی گناه و مظلوم کشته گشت و پسر را هیچ وجه قتل عثمان  
 برائت و مرتبت عذری بدست نیت گردید و قتل عثمان اصنی نبود کشتگان او را در حضرت خود راه  
 نمی داد و بجز حمایت ایشان نمی پرداخت حال آنکه صاحب شمشیر زبان بود و زندگان را قتل می کرد و  
 مردگان را بعین نسبت میکرد یعنی میسر بودند از برای بنی هاشم تا بنی هاشم از برای بنی امیه معاویه  
 بهتر است از برای تو ای حسن تا تو از برای معاویه بعد از این خاموش شد و دست بحضرت حسن رسید  
 آنجناب بعد از پیاس خدا و ذر در محمد مصطفی فرمود گوش بر جانب من را میدهم خود را بمن سپارید تا بنده  
 چگونگی رو بعاوی و بنوی فرمودند ای معاویه این جماعت مرا سب و تم نکند بلکه تو کردی بسوی از برای او  
 نیست جز خد خد یعنی طغیان آن خصوصت خداوندی که از قدیم تا اکنون محمد و خانوان او علیهم السلام  
 داری بخدای قسم که اگر در حضور من با بر و انصاف بود این اشخاص را قدرت این گونه تکلمات با من نمودن بشود  
 ای جماعتی که بمن شداید برای هانت من یکدیگر را احانت میکنید اگر سخن بحق گویم کتمان نکنید و اگر  
 باطل گویم تصدیق نمایند ای معاویه ای بتدبیر تو میکنم و شرح حال تو می پردازم سوگند میدهم شما را بخدای  
 لایزال که این مردی اگر ناسرا گفتی یعنی علی را برود قبله نماز گذشته است تو ای معاویه کافر بودی  
 و از ضلالت عبادت آلات مشرکی میکردی و او بار رسول خدا و بیعت کردی بیعت من و ان در گری بیعت فتح

و دو بعیت اول مشرک بعیت ثانی ناکبت بودی آنوقت که علی با رسول خدا بود و شمارا در بدر ملاقات  
 کرد و بعیت رسول خدا بست و بود و مؤمنان با او بودند و بعیت مشرکین با تو بود و تو حرب با پیغمبر واجب  
 می شد و بی هم چنین روزا خدا و علماء پیغمبر بود و تو علماء مشرکین و همچنین در روز احراب بین اثرا  
 خداوند بست علی حجت خود را ظاهر ساخت دعوت خود را راست آورد و دین خود را قوی ساخت و بعیت  
 خود را قوی آورد و رسول خدا از جمیع این قالیع از علی شاد و خوشنود بود و تو در آن وقت بت می پرستی  
 انگاه بطرف عمر بن عثمان بن عفان مگر نیست و فرمود اما تو ای پسر عثمان با آن حق و دادانی که در حلیت  
 تست توانی کشف این گونه بود و خود کرد تو بدان پشته مانی که بر نخل نشیست و نخل گفت خود را محکم گیر  
 می خواهم از تو بر سر این نخل بجایم من کی استم که تو بر من نشیمن کردی که فرد شدت بر من گران آید  
 من ترا جز در موجودات ندانم تا چه سید که از دوستی دشمنی تو گران باشم آنچه دست علی گفتی ترا جواب هم آید  
 سب تو علی از بهر نقصانیت که در جنگ است یا از بیگانگی اوست از رسول خدا و هر کایک اینها تصدیق  
 نهالی سخن بگذرد ه باشی و اینکه گفتی خون زدن نفر از بنی میه که در بدر کشته شد بر دوشه است این  
 دروغ صرف است چایشان کافر بودند و خدا و رسول آنها را کشتند چون بنی بخاریت و بجانب عمرو  
 بن عاص نوح و فرمود اما تو اس عمر و دشمن ناقص نگو همیشه چون سنگ پی لقمه میدوی و ترا  
 از شرافت و مهالت هیچ بهره نیست چه مادر تو که از زانیه های مشهور عرب است ترا در فرار مشرکین داد  
 و مهران قریش مانند اوسنیان و لید بن مغیره و عثمان بن حارث و مضر بن حارث و عاص بن ابل



عتاب کنم و مضیقه خیزی نتوانی بود تا منظر آرزوی با برشی و آیه شری نتوانی گشت تا موجب تبتی کنی  
 هر چند علی را سب کنی بر تو نیا شویم و جوابت بگویم چه تو باینکه از بندگان علی برابری نتوانی کرد  
 و خداوند از برای کیفر تو و پسر و اودت و برادرت بگردان است و تو فرزند آن پدانی که خداوند ایشان  
 را در قرآن یاد فرموده و با آتش جهنم بهم افرو اینک ملائکت بهم می نیکی و ترا نیست که آن مژده را مقول  
 سازی که در فرشت خود باز وجه خویش یافتی با تو سازش کارت معاشرت همی ز اوست تا صبح تو فرزندی  
 آورد که از تو نبود و او را بر تو بست ای بر تو سزاوار تر از آنست که دین او را بگیری و در قتل او گشیش  
 کنی و مقربین بهم ندی همچنان ملامت منی کنم ترا در سب علی زیرا که علی برادرت را کشت و در قتل  
 جدت با خمره مشارکت داشت غم ترا با مرسل خدا نفی بلا و نمود اینک گفتمی در طلب خلافت بودم - من  
 خود تا خلافت میتم الا انک اجابت میسین نمودم تا بر من جعتی نباشد با این همه تو نظیر برادر خلیفه نیستی  
 چه برادر تو در بیفرمانی خداوند از باق از حق سلیمان و طلب خلافت که اول آن نیست بحال و مع در حق است  
 و خدعه با مردم و مکر با خدای او میلد و مکافات و با خداوند است و اینکه گفتمی علی شرفش بود از برای  
 قریش بگویند بخدای هرگز حقیر نکرد آنس که مرحوم می باینست مقول ساختن آنس که مظلوم نیست  
 آنگاه از عقبه وی بگردانید مغسیره این شعبه مخاطب باشد فرمود ای منیر و شنی تو با خدا و رسول  
 از آن آشکار تر است لازم هیچ بیانی نیست تو آنکس هستی که بر از کتابت با رحمت بود واجب گشت  
 و بر زنا می قتل پارسایان گوایی او را نگاه که هم ترا با خیر افکنند و حق را باطل و صدق با غلط



دفع دادند خدا ترا در دنیا و آخرت بجزا و خزی خذلان کیفر خواهد کرد و نیکه سخن از نبی با شرم و سنی امیر مکی  
 ترا هیچ قابلیت لیاقتی نیست بهوای معاویه گامی میرنی و تو در صحاب کب با مارت و سلطنت او بجا  
 می نماند نگویند فخر نیست چه فرعون چهار صد سال سلطنت معضرتش موسی با این که خداوند را پویند  
 از جسد بودند هموار غمزه و سختی میگذازانید ملک ملک است گاه بی صیاح را عطا کند و گاه بی بت چه  
 در این فتنه نیست از برای ایشان تا آنگاه که قیامت فرارسد با فروختگی از مجلس بر خاست و بجاء  
 خود تشریف برد معاویه وی به جانبش گفت چشیدید آنچه بشما چنانید از اوت که شروع  
 تکلم نمود تا وقتیکه بجانست نیار چشم من سیاه کرد و من شمارا هیچ گونه قدرت معارضه باو نبود  
 (۳۸۸) عبد الملک ابن عمیر که از بزرگان کوفه است گوید که در آنوقت که عمر ابن همیشه حاکم و والی  
 کوفه بود مقرر کرد بود که هر شب ده کس از کار و مشا میرا بل کوفه بنزد او آیند تا آنها مصاحبت  
 و منادمت نماید یک شب داو جمع بودیم گفت شب باید هر یک از شما حکایتی بگویند من گفتم خدا  
 همیشه از من دارد و حکایتی راست می باید یا دروغ - سخن حق می باید یا باطل گفت  
 تا هست باشد دروغ فروغی نند تا حق بود باطل از زور قبول عا طلال ند گفتم امر القیس ابن عبس  
 الکنری سوگند خورد بود که هیچ زنی را در حال نکاح خویش نیارد تا از وی پرسد که هست چه  
 و دو چه چیز است جواب نشنود کسی چیزی میگفت او منی پسندید عزیمت موصلت فریغ می کرد  
 تا یک شب باهی میرفت مزور دید که دختر کنگ رود سالی با خود دارد که در حسن و جمال ملاحظت بجد کلمات

امرا القیس با اجمال و غرافت و نزاکت و ملاحظت و خوش آمدن آن دختر پرسید که هشت چهار و دو  
 چه باشد دختر گفت هشت پستانهای ماده سگان چهار پستانهای اشتران و دو پستانهای زنان  
 امرا القیس بن جواب این سوال شنید او را از پدرش خواستگاری کرد. پدر دختر امرا القیس را اجابت  
 کرد. و دختر را با او عقد بست دختر بوقت عقد چند شرط کرد اول آنکه برای مهریه صد شتر داده کنیز داده  
 غلام و سه پست بدو وقت وفات مسئله او را جواب داد امرا القیس آن جمله را قبول کرد بعد از این  
 امرا القیس یک مشک روغن یک مشک عمل پارچه و خسته غلام خود را و بنزد دختر فرستاد غلام  
 چون قدری طی مسافت کرد بسراپری رسید جمعی از عربان بر سر چاه مجتمع دیدان پارچه را پوشیدند  
 سر مشک بازنه از هر یک ری و عن عمل گرفت آن جماعت ادعوت نمودند لغصائی فاحش در  
 مشکها پیدا شد عقب پارچه هم بشاخه دختر خاری گرفته در می بعد از آن کیفیات بقبیله دختر فرست آن  
 امانتهای سنت خود را با او سازد و دختر پرسید که پدر مادر برادرت بجا رفتند گفت پدرم رفته است که دوری  
 را نزدیک اند نزدیک را دور کند مادرم رفته است تا کی را دور کند و برادرم آفتاب نگاه میداد اما آسمان  
 شما شکافته است در چشمهای شما آب کم شد غلام بازگشت بنزد امرا القیس آن زمان کلمات اینچنان که  
 شنید بعد با وی حکایت کرد امرا القیس گفت اما آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک گرداند و  
 نزدیک را دور کند رفته است که با قومی عهد پیمان کند با قبیله دیگر مخالفت کند آنکه گفته مادرم یک را دور کند  
 مادرش برای ایندن منی رفته است تا با شتر نمون آن زن برای یکی و شود اما آنکه برادرش

آفتاب نگاه دارد آنست که برای چو آمدن گو سفند زفته است وقت غروب بجایه مراجعت کند اما آنکه گفته است  
 شما شکافته است مرادش این است که پارچه که دوره اندویده است و آنکه گفته در چشمه ای شهاب کم است  
 ایشا و این معنی است که در مشک و عن و عمل نقصان پیدا آمد است باز گو که موجب بدن پارچه نقصان  
 مشکها چیست غلام گفت بر کنسار چاهی بنزد یک قبیله از عرب فرستادم از نسیم پرسید گفتیم عمو زمان امرایم  
 چون این سخن بر زبان من افتاد و انداختم که در من پستی بینند از اسباب ننگ عارتو شوم باین سبب  
 جامه پوشیدم آنها را ضیافت نمودم از این جهت نقصان مشکها و او شد آن جابش شاخ ختی  
 گرفت قدری رسید امرایم گفت خب کردی عزیزت آن کرد که قبیله دختر و دانا زفاف کند لوازم عروسی  
 فراهم نمود و صد و یک غلام با دیگر اسباب دشت روی براه آورد درین راه بجای رسید فرود آمد غلام  
 برای آنکه دن شتر را مشغول بکشی شد چون شتر بسیار بود غنا بزرگشت امرایم ای اعانت او  
 برخاست خود مشغول آید کشیدن شد غلام را خجاست باعث آنکه حالت غفلت را غنیمت دانست و ایحسان  
 او را بطغیان مقابل کرد و دستش را ازین بجا پشیمان ساخت شتر و باها را برداشته بطرف قبیله دختر  
 روان شد چون بنزد یک قبیله دختر رسید جامه هائی که امرایم ای خود همیا کرده بود که در شب زفاف پوشید  
 پوشید بنزد یک قبیله دختر فرود آمد خود را امرایم معنی نمود و برای پدر دختر خبر فرستاد که برای فاطمه  
 دختر چون او را دید بشکفتاد که آیا امرایم است یا دیگری امرایم است و نمود و خبری از آن نمود از زود  
 و کلبه اطعمای تزئین کرد و بنزد او فرستاد و هیچ اعتراض نکرد دختر قدی شیر ترش بلای و فرستاد